

شوایک سرباز ساده دل

نویسنده: یاروسلاو هاشک طنزپرداز برجسته ی جمهوری چک
مترجم: حسن قائمیان
بخش کوتاهی از رمان:
«...ستوان که از شدت خشم رنگ از رویش به کلی

پریده بود، برخاست و از اتاق بیرون رفت و وارد راهرو شد.
دید شوایک دم در ایستاده است و مانند کودکی که تازه از شیر مادر سیر و مست شده باشد، چهره‌اش از خشنودی و شادابی می‌درخشد. ستوان با اشاره ی دست به شوایک یکی از اتاق‌های خالی را نشان داد و با لحنی رسمی گفت:
«شوایک، حالا دیگر موقع آن شده است که یک جفت از آن کشیده‌های آبدار از دست من نوش جان کنی....»



مصونیت اشکبوس و باقی ماجرا



♦ گروه طنز ساحل // نوشته ی: امید مهدی نژاد

اشکبوس هشتم، آخرین پادشاه سلسله اشکبوسیان که به مدت ۵۰۰ سال در نواحی ماوراءالنهر حکومت کردند و حکومت های محلی را به خاک سیاه نشاندند، پادشاهی محتاط و محافظه کار بود و همواره از توطئه‌های درباریان علیه خود می‌ترسید.

وی پس از آن که به سلطنت رسید، طبیب سنتی مخصوص دربار را احضار کرد و گفت: همان گونه که آمد، من همواره از توطئه درباریان علیه خود می‌ترسم و بیم آن دارم که درباریان در غذایم سم بریزند یا نیمه شب وارد خوابگاهم شوند و پاره پاره ام کنند. وی افزود چگونه بر ترسم غلبه کنم و توطئه‌های احتمالی را دفع نمایم؟ طبیب سنتی گفت: شما باید خود را واکسینه کنید. اشکبوس گفت: یعنی چطوری؟ طبیب گفت: باید هر روز دوز کوچکی سم استفاده کنید تا بدنتان ایمن شود و هر شب تیغی، شمشیری، چیزی به خود بزنید تا پوست تان کلفت شود.

از آن پس اشکبوس هر روز طبق دستور طبیب سنتی مقداری تریاک استعمال کرد و هر شب با شمشیر ضرباتی به نواحی حساس بدن خود زد و پس از مدتی به حدی واکسینه و پوست کلفت شد که دیگر نه تنها هیچ ضربه شمشیری در او اثر نمی‌کرد، بلکه هیچ خبر ناگواری وی را ناراحت نمی‌کرد و هیچ چیزی را به هیچ جای خود نمی‌گرفت. چندی بعد سپاه توران به ماوراءالنهر حمله کرد. اشکبوس هشتم خواب بود و وقتی بیدار شد که سپاه دشمن نیمی از سرزمین اشکبوسیان را اشغال کرده بود.

اشکبوس هشتم وقتی خبر حمله دشمن را شنید نخست خشمگین شد و تصمیم گرفت سپاهیان خود را برای حمله به دشمن تجهیز کند اما بعد مقدار دیگری سم وارد بدن خود کرد و بر خشم اش غلبه کرد و بار دیگر خوابید. به این ترتیب پادشاهی اشکبوسیان از طریق طب سنتی پایان یافت و پادشاهی تورانیان در سرزمین ماوراءالنهر آغاز شد و ۶۰۰ سال بر این نواحی سلطنت کردند.

آلیوشا، دوست دوران بچگی

♦ گروه طنز ساحل //

نویسنده: آرکادی آرکانوف طنزنویس روسی
مترجم: دکتر آبتین گلکار

نگذاشتند روز یکشنبه ام خواب راحتی بکنم. تلفن به سیم آخ ر زده بود. من مرتب گوشی را بر می داشتم و بدون این که بفهمم با چه کسی حرف می زنم با همه چیز موافقت می کردم. فقط برای آن که دست از سرم بردارند و بگذارند بخوابم. آن روز می توانستند بدون زحمت مرا به هر کاری وادارند.

من آن روز صبح بیست و سه روبل طلیم را بخشیدم، باکسی که یادم نیست در جایی که یادم نیست قرار ملاقات گذاشتم، و در پایان همه ی ماجراها به گناه خود در قتل رییس جمهور آمریکا اعتراف البته این مورد آخر را خواب دیدم. از ترس اتفاقات بدتر بالشم را برداشتم به اتاق پسرم دویدم و روی کاناپه ولو شدم. این جاتلفن نبود، البته بود، ولی اسباب بازی، پسر سه ساله ام در حالی که جوارب های پشمی بلندش را بالا می کشید پرسید:
- می خواهی بخوابی؟
- اوهوم.
- مگر خوب نخوابیدی؟
- اهوم
- ولی من خوب خوابیدم؟
- ماشین وار پرسیدم:
- خب چه خوابی دیدی؟
- اول خواب یک خانه و بعد پشت بام.
زیر لب گفتم:
- عجب خواب جالبی.
و از هوش رفتم.

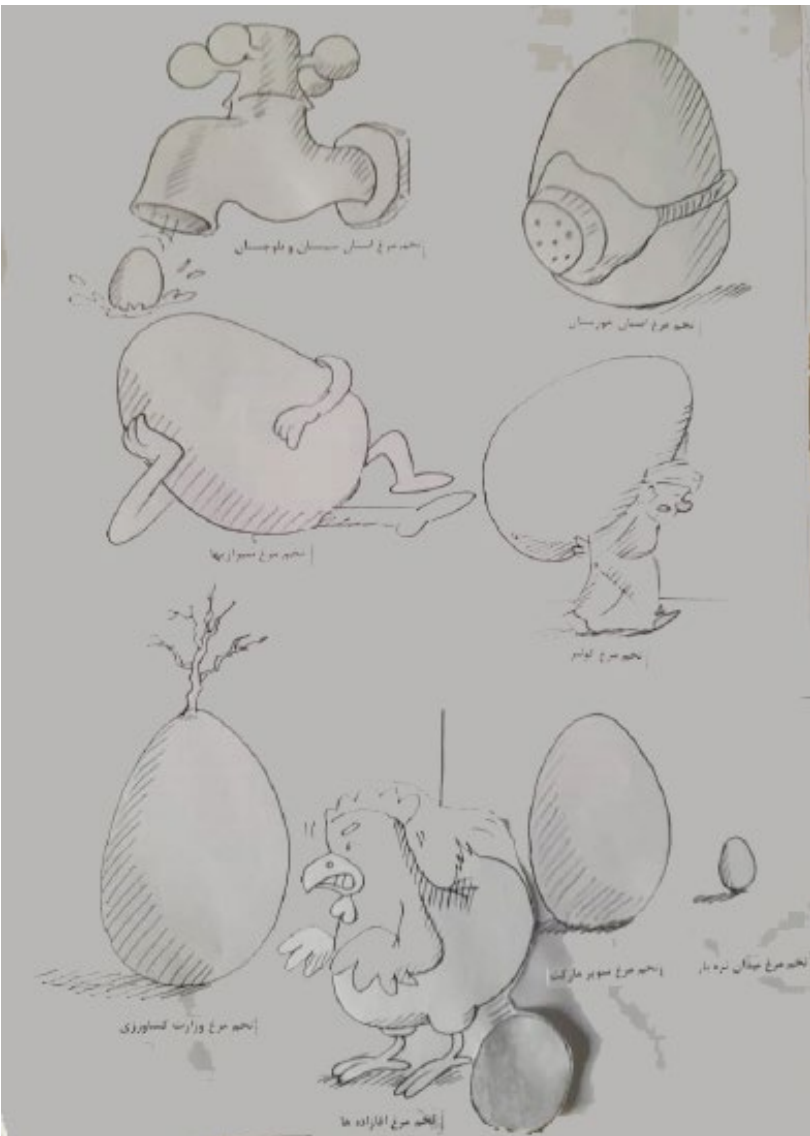
از صدای وز وز بی وقفه ای بیدار شدم. چشمانم را باز کردم و دیدم پسرم وزوز می کند. بدون خستگی و با آهنگی یکنواخت و مشخص. در حالی که هنوز مغزم کار نمی کرد پرسیدم:
- چرا وزوز می کنی؟
- من وزوز نمی کنم. این صدای تلفن است.

دیده بود.
فریادم بلند شد:
- چ ی ؟
- شیر مادر؟. جنگل و یک عالمه شیرهای مادر با بچه هایشان... اگر باور نمی کنی خودت از او بپرس...
ناچار شدم گوشی را بگیرم:
- آلیوشا؟ خواب شیر دیده ای؟ چه خوب، چه خوب،..... الو!... الو!... گوشی را گذاشتم.
- چی شد؟
مادر آلیوشا او را صدا کرد که صبحانه بخورد و گفت که دیگر زنگ نزند.
بعد خمیازه ای کشیدم و دوباره روی کاناپه افتادم. پسرم نگاه زیرکانه ای به من انداخت و گفت:

- مادر آلیوشا نمی تواند او را برای صبحانه صدا کند. او دیروز به لنینگراد رفته است.
- پس مادر بزرگش بود.
- مادر آلیوشا رفته لنینگراد پیش مادر بزرگش.
- خب، پس یک زن دیگر بود.
و فکر کردم که ماجرا دیگر تمام شده است. آهسته گفتم:
- چه بد. تو باید زنگ بزنی لنینگراد و به مادر آلیوشا بگویی که یک زن دیگر در خانه شان هست.
گوشی تلفن اسباب بازی را برداشتم و به لنینگراد زنگ زدم و به مادر آلیوشا گفتم که وقتی او رفته زن دیگری به خانه شان آمده است. بعد از مدتی طولانی گوش کردم که مادر آلیوشا چه جوابی به من می دهد. وقتی گوشی را گذاشتم پسرم بی صبرانه گفت:
- خب، چه شد؟
- او خبر داشت. آن زن عمه ی آلیوشاست.
پسرم ناگهان عصبانی شد:
- تو همه اش دروغ می گویی. همه ی پاپاها مثل هم هستند. همه با مامان ها بدند. من الان خودم زنگ می زنم.
- نفس راحتی کشیدم و گفتم:
- کاردرستی می کنی؟
و چشمانم را بستم، هرچند فکر کردم شاید این از نظر رازداری مردانه کار چندان درستی



هم نباشد. پسرم خیلی زود مرا از خواب پراند:
- زنگ زدم. مامان آلیوشا با هواپیما از لنینگراد آمد. پایای آلیوشا از ترس در کمد قایم شد. ولی مامان آلیوشا او را پیدا کرد و پایای آلیوشا قول داد که دیگر از این کارها نکند....
... راستش را بگویم الان سال هاست که من در حالت تردید و دودلی به سرمی برم. گاهی به نظرم می رسد که این آلیوشای خیالی واقعا وجود دارد. پسرک من هر از گاهی اخبار جدیدی از زندگی آلیوشا می دهد و از من انتظار همدردی و پشتیبانی و مشورت دارد...
و بالاخره همین اواخر پسر من که دیگر جوان بیست و سه ساله ای است گفت:
- پاپا، آلیوشا را یادت هست؟ دوست قدیمی من؟
- بله، چطور مگر؟
- هیچ، ازدواج کرده است... پنجاه روبل به من می دهی... برای هدیه ی عروسی؟
و با بی تفاوتی ظاهری از پنجره به بیرون خیره شد....
حالا من فقط از این می ترسم که من و همسرم ناچار شویم از پسر آلیوشا نگهداری کنیم.



طرح : استاد، غلامرضا کیانی رشید

افزایش سرسام آور قیمت ماکارونی!!



کاریکاتور: این رشته سر دراز دارد!